

تجربہ

زندگی ہچل ہفت آید پیرپور ۲

#داروستانہ
نبی لیاقت ہا

تجربہ
Hoopa

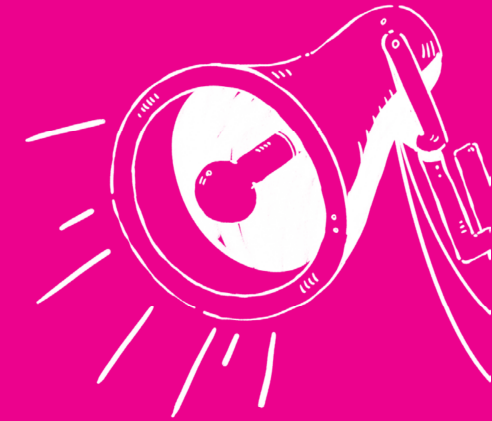
زندگی هجدهفت آیداپیرپور ۲

#دارودسته‌ی
بی‌لیاقت‌ها



سولماز خواجه‌وند

تصویرگر: فاطمه محمدعلی‌پور



زندگی هچل هفت آیدا پیریور ۲ # دارودسته بی لیاقت‌ها

نویسنده: سولماز خواجه‌وند
تصویرگر: فاطمه محمدعلی‌پور
ویراستار: زهرا السادات رضوی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: مریم عبیدی - فریبا دولت‌آبادی
چاپ دوم: ۱۳۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۵۹-۸
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۱۳-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
■ هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



سرشناسه: خواجه‌وند، سولماز، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور: دار و دسته‌ی بی‌لیاقت‌ها/سولماز خواجه‌وند؛
تصویرگر فاطمه محمدعلی‌پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص:، مصور.
فروست: زندگی هچل هفت آیدا پیریور؛ ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۵۹-۸ - دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۱۳-۷؛ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۱۳-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Young adult fiction, Persian -- 20th century
موضوع: داستان‌ها، مجله‌ها و فکاهیات تصویری -- ایران -- قرن ۱۴
موضوع: Comic books, strips, etc. -- Iran -- 20th century
شناسه افزوده: محمدعلی‌پور، فاطمه، ۱۳۶۳ -، تصویرگر
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ۱۸۵۲ / ۱۳۹۸ PIR۸۳۴۲
رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۹۵۶۵



«هچل هفت» در اصل کلمه‌ی «هَشَلَهف» بوده که در زبان عامیانه‌ی تهران قدیم به معنای نامرتب و بی‌نظم به کار می‌رفته است و امروزه مردم آن را بیشتر به شکل «هچل هفت» استفاده می‌کنند.



فهرست

- داستان **اول** استخر جایی است با گرداب‌های فراوان! ۹.....
- داستان **دوم** بی‌لیاقت‌ترین بچه‌های عالم هستی دنیا..... ۳۹
- داستان **سوم** خفن‌ترین گروه تبهکاری عالم دنیا (آآ). ۶۹.....
- داستان **چهارم** راز بزرگ..... ۱۱۲
- داستان **پنجم** روز سیل بابام! ۱۴۸.....



برای پرنیان و عروسک‌هایش که

همه جای خانه نشسته‌اند...

سولماز خواجه‌وند

داستان اول

استخر جایی است با گرداب‌های فراوان!

آن روز که ما را بردند استخر، هنوز خیلی از اولین روز مدرسه نگذشته بود. ما ورزش داشتیم و توی کلاس نشسته بودیم تا خانم باژوند نیاید. عوضش خانم ورزش بیاید با توپ و سوت، یا با راکت و سوت، یا با حلقه و سوت، شاید هم با طناب و سوت. ولی باز هم مثل همیشه خانم باژوند آمد با آن لبخند کوالایی و کیف کوچکش. آمد نشست پشت میزش و گفت: «خب بچه‌خبرگوش‌های من، دو تا خبر دارم. اولی‌اش خوبه، دومی‌اش **جد!** اول دومی رو بگم یا اول اولی رو بگم!؟» ما همه‌ی بچه‌های کلاس اولی هر کدام یک چیزی گفتیم. کم مانده بود دعوایمان بشود که خانم باژوند با سر خودکارش زد روی میز و گفت: «**هیس هیس سن!** الان خانم مدیر می‌آد ها!» وقتی اسم خانم مدیر را شنیدیم، همه با چشم‌های گرد و



و چپ‌چپ نگاهمان کرد و در را بست و رفت. همه با هم، یعنی ما و خانم باژوند، یک نفس راحت کشیدیم. ما آرام نشستیم پشت نیمکت‌هایمان و خانم باژوند هم پشت میزش. بعد نگاهمان کرد و لبخند زد و گفت: «بچه‌خرگوش‌های من! خبر بد اینکه که این زنگ ورزش ندارین!»

ما همه گفتیم: «نه!»
خانم زن عمومدیرم یک فیلیپینی به در زد و وقتی در کلاس باز شد، توی چارچوب در ایستاد و گفت: «چی

نه؟!»
ما گفتیم: «هیچی!»
مثل تمساح گرسنه‌ای که منتظر نشسته باشد تا سوپ لاک‌پشتش جا بیفتد، ما را نگاه کرد و گفت: «ولی یک نه‌ای شنیدم!»

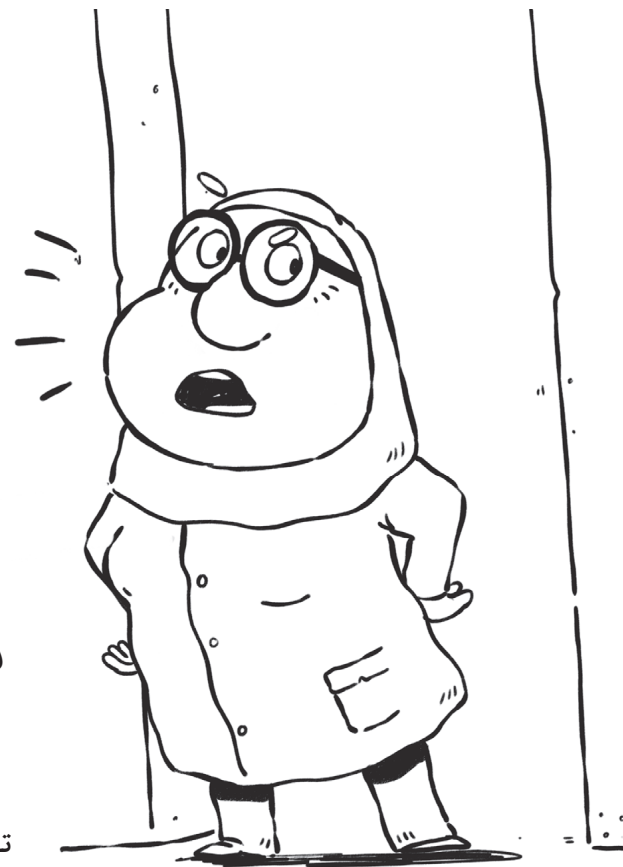
ما گفتیم: «نه!»
زیرچشمی نگاهمان کرد و در کلاس مثل در کلبه‌ی اشباح

دست و پای لرزان میخ شدیم سر جایمان! خانم زن عمومدیر تندی در را باز کرد و مثل گرگ گرسنه تماشایمان کرد و گفت:

«کسی من رو صدا زد؟!»

ما گفتیم: «نه!»

اخم‌هایش را کشید توی هم و گفت: «کسی خراب‌کاری کرده؟»



ما گفتیم: «نه!»

چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «کسی تکلیف ننوشته؟»

ما گفتیم: «نه!»

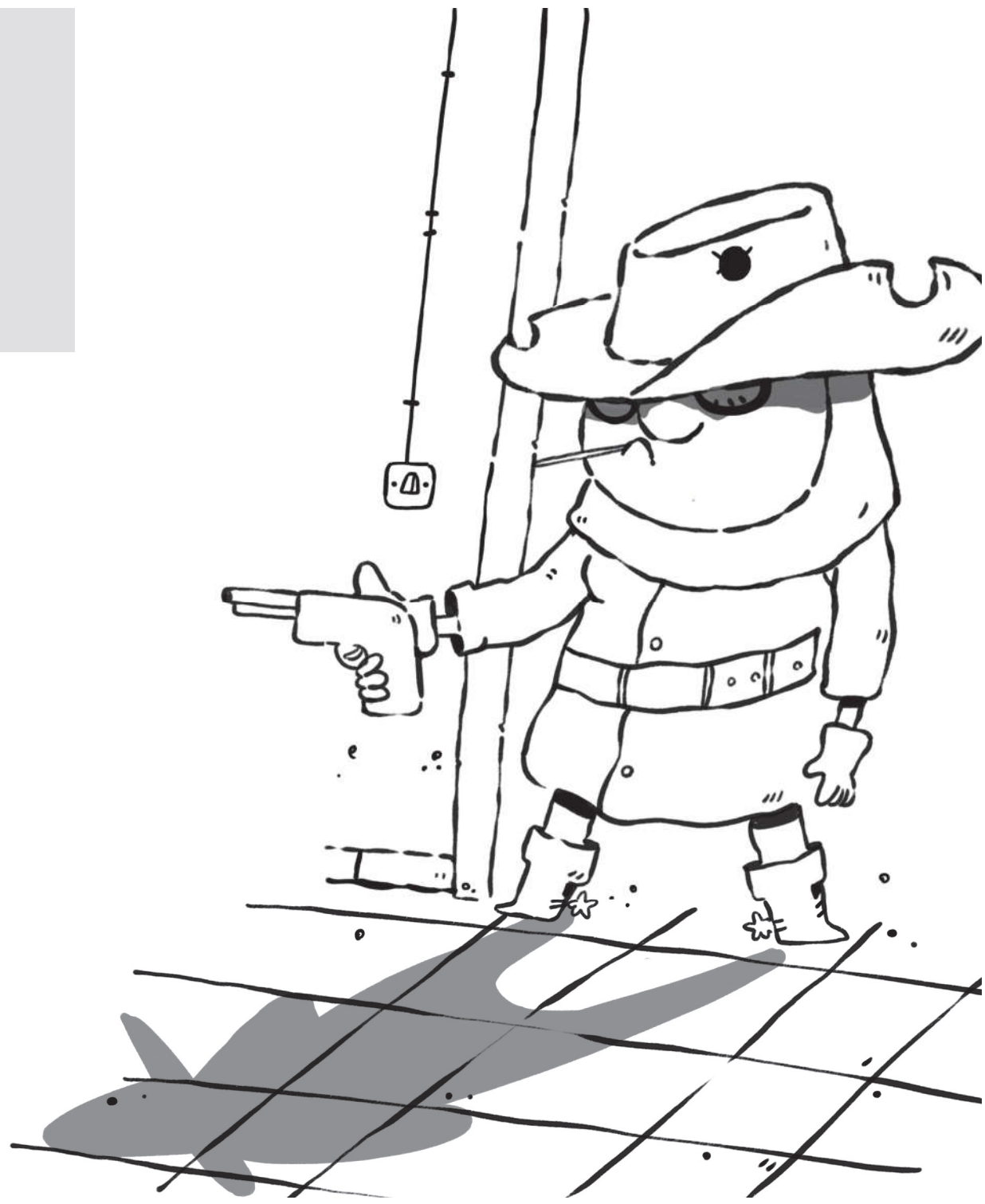
گفت: «دفعه‌ی آخرتون باشه بیخودی صدا می‌کنید ها!»



مدال بی لیاقت ترین بچه‌ی عالم تعلق می‌گیرد به آیدا پیرپور هورا

داستان دوم بی لیاقت ترین بچه‌های عالم هستی دنیا

آن روز که ما مدال بی لیاقت ترین بچه‌های عالم هستی دنیا را از خانم زن عمومدیرم گرفتیم، یک روز کاملاً غیر معمولی بود. ما چهارده تا بچه‌ی کلاس اولی توی کلاس نشسته بودیم و منتظر بودیم خانم باژوند، کوالای مهربان، از راه برسد. اما نرسید. عوضش خانم زن عمومدیرم آمد. اول یک لگد به در زد و وقتی در باز شد، مثل گانگسترهایی که آماده‌ی دوئل باشند، خلال دندان توی دهانش را جوید و مثل گرگ گرسنه توی چشم‌های ما نگاه کرد و گفت: «خانم باژوند برای کاری رفته اداره! نمی‌آد!» و همان‌طور که مثل گرگ گرسنه‌ای که در یخچال را ببندد تا برود یک سس خوش مزه بخرد و دوباره بیاید سر وقت یخچال، در کلاس را بست و رفت.



هورا هورا هورا هورا هورا

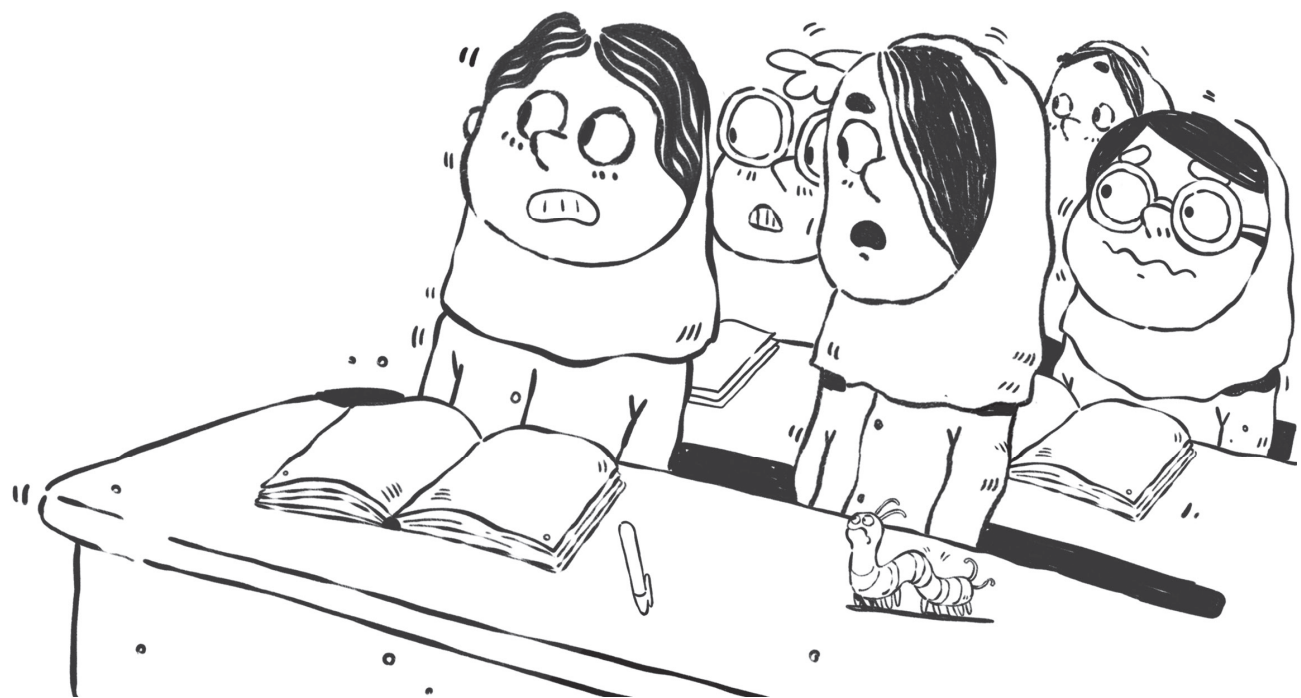


دیرینه است که همه‌ی دانشمندان دیرینه‌شناسیِ عالم هستی دنیا دسته‌جمعی بر دوام آن پافشاری دارند. اما هر چه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد دانشمندانِ پایان‌شناسیِ عالم درباره‌ی پایانش هم چیزی گفته باشند.

لیسالیس همان‌طور که گریه می‌کرد، گفت: «من می‌دونم خانم‌مدیر کوالا رو خورده! همه‌مون رو می‌خوره! همه‌مون می‌میریم!» و همه دوباره صدای اره‌برقی درآوردند. سین‌سین گفت: «یه خلال دندون کنج لبش بودا» و خودش و بغل‌دستی‌اش **جیغ** کشیدند و الکی توی بغل هم **غش کردند**.

ما چهارده‌تایی با چشم‌های **گرد** خانم زن‌عموم‌مدیرم را نگاه کردیم. بعد در بسته را نگاه کردیم. بعد برگشتیم و همدیگر را نگاه کردیم. بعد همه با هم زدیم زیر گریه و صدای اره‌برقی از ته گلویمان درآوردیم. البته من که نه، بقیه داشتند از این صداها درمی‌آوردند، چون من و اسپارتاکوس خیلی بزرگ‌تر از این حرف‌ها هستیم.

داشتم پیش خودم فکر می‌کردم یعنی تا کی می‌خواهند صدای اره‌برقی دربیآورند. چون این یک رسم کهن

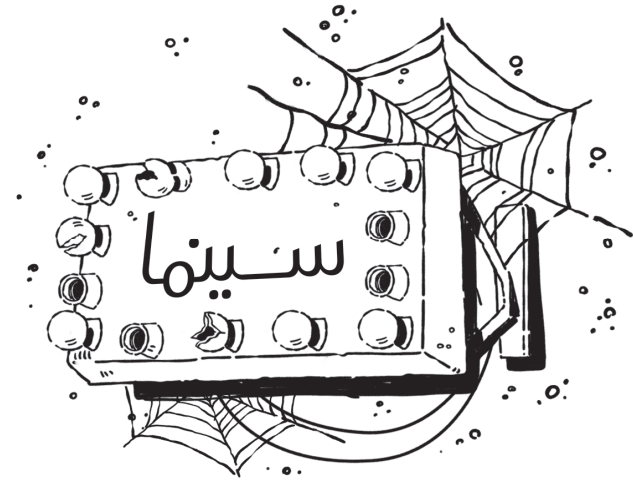


و آب ریختند روی سین سین و بغل دستی اش.

بچه ها قمقمه هایشان را باز کردند



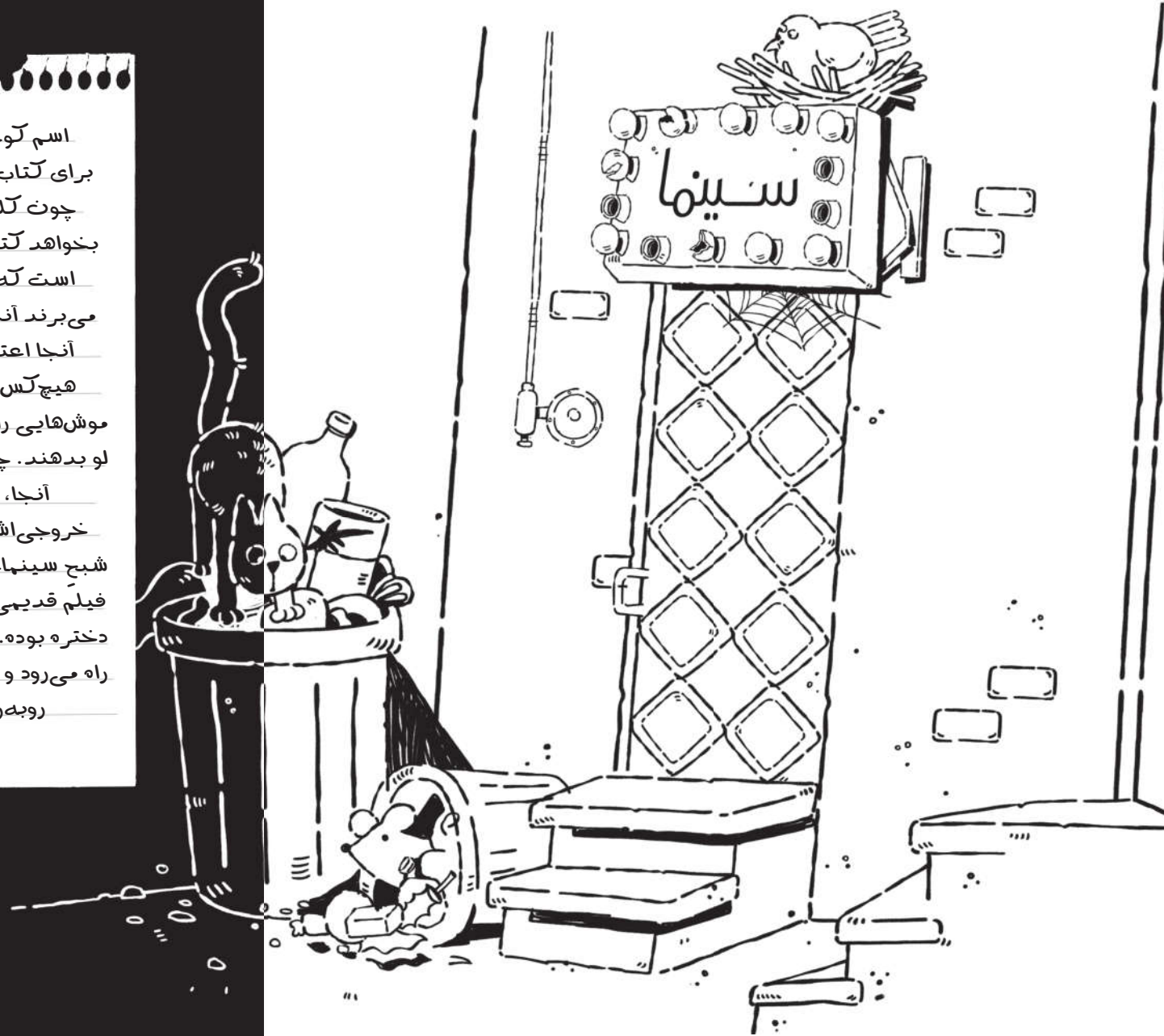
داستان سوم
خفن ترین گروه تبهکاری
عالم دنیا (آآ)



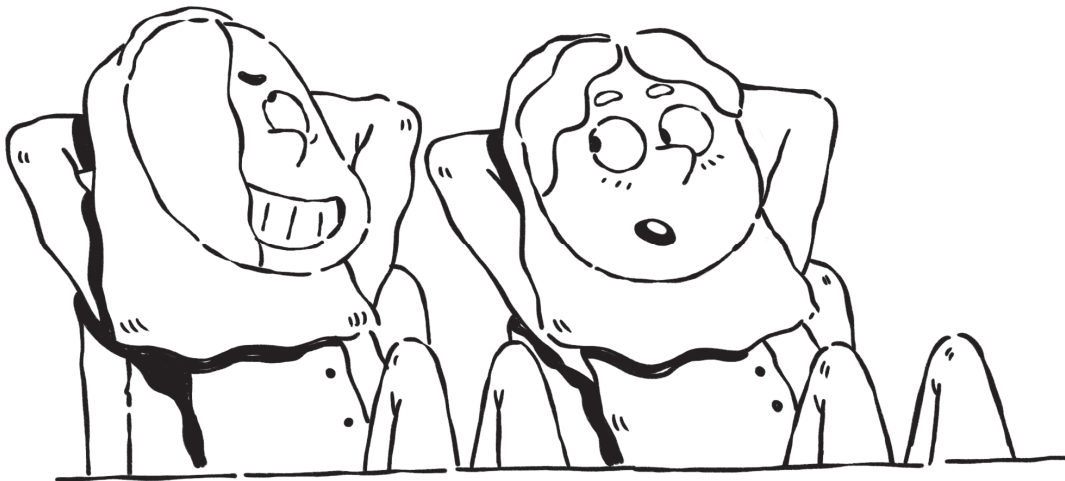
دیروز که رفتم کوچه بالایی بادبادک هوا کنم، اسپارناکوس را دیدم که نشسته بود کنار دیوار سینما و داشت جلد اول کتاب من را می خواند.

اشک توی چشم های زن عموم مدیرم حلقه زد. شاخه گل را گرفت و هوق و هوق اشک ریخت.
من که طاقت دیدن اشک هایش را نداشتم، چشم از پشت در برداشتم و رفتم خانه و توی راه برایش اشک ریختم. خیلی دلم برایش سوخت. از اشک هایش معلوم بود چقدر دلش برای ما تنگ می شود.

اسم کوچه بالایی رشتچی است. کوچی رشتچی بهترین جا برای کتاب خواندن است و بهترین جا برای بادبادک هوا کردن. چون کلاً هیچ کس آن طرفها پیدايش نمی شود. مگر اینکه بخواند کتاب بخواند یا بادبادک هوا کند. وسط کوچه یک دیوار است که مال سینماست و همه آتر بخوانند کسی را بزندان می برند آنجا می زنند. یا آتر بخوانند اعتراف بگیرند، می برند آنجا اعتراف می گیرند. چون هم تاریک است و هم خلوت. هیچ کس آن طرفها نیست. فقط گربه ها آنجا رژه می روند و موش هایی را که گرفته اند، کتک می زنند تا جای بقیه موش ها را لو بدهند. چون سینمایش هزار سال نوری است که تعطیل شده. آنجا، یعنی توی میدان انقلاب، یک سینما هست که در خروجی اش توی کوچی رشتچی است. اسپار تاکوس می گوید شبح سینماچی همراه شبح یک دختر جوان موطلابی که توی یک فیلم قدیمی بازی می کرده، آنجا برسه می زنند. سینماچی عاشق دختره بوده. اسپار تاکوس می گوید شبح دختر موطلابی توی سینما راه می رود و آواز می خواند! این ماجرا را اسپار تاکوس که خانه شان روبه روی دیوار سینما است، از همسایه شان شنیده.



نمی‌رفت. چون در هر ثانیه فکر یک چیزی به کله‌مان می‌زد. بالاخره بعد از اینکه از حوصله‌سررفت‌نمان **ناامید** شدیم، اسپارتاکوس هزارپایش را گذاشت روی شکمش و پاهایش را با هم مقایسه کرد ببیند چه فرقی با هم دارند و راستش داشت پیش خودش فکر می‌کرد اگر **هزارپاها** شلوار بی‌پاچه یا پاچه کوتاه پایشان کنند، چه شکلی می‌شوند.



اسپارتاکوس داشت داستان **لیس تابستانی** را می‌خواند که گفت: «چرا داستان را از اول اول اولش تعریف نمی‌کنی؟! مثلاً ما از کجا بدانیم وقتی می‌گویی «توی زندگی یک **پیرپور** واقعی، هیچ‌چیز نشدنی‌ای وجود ندارد»، دقیقاً یعنی چه؟! یا مثلاً از کجا بفهمیم تینا دقیقاً کجای وسط زندگی شما پیدایش شد؟! یا مثلاً از کجا بدانیم که دقیقاً مامان **زانیار خنگه** چگونه با مامانت دوست شد؟!» برای همین، من که یک نویسنده‌ی **معروف** هستم و تمام آدم‌های عالم هستی دنیا داستان‌هایم را می‌خوانند، تصمیم گرفتم این داستان را از اول اول اولش تعریف کنم تا همه بدانند ماجرا دقیقاً چطوری بود.

ماجرای آن روز از یک روز **خیلی مهم** شروع شد که خانم **باژوند** نیامده بود. من و **اسپارتاکوس** ته کلاس روی نیمکت‌مان لم داده بودیم و پاهایمان را هم گذاشته بودیم روی نیمکت و داشتیم سعی می‌کردیم حوصله‌مان سر برود. چون **حوصله‌سر رفتن** خیلی حال می‌دهد. اما حوصله‌مان سر